ایستگاه راه آهن اراک ثبت جهانی شد

دهم شهریور امسال اتفاق مهمی برای میراث فرهنگی کشورمان افتاد. یکی از ایستگاه‌های راه آهن قدیمی ایران به ثبت جهانی رسید. ایستگاه راه آهن اراک، در سوم شهریور ۱۳۱۷ افتتاح شد و بعد از گذشت ۸۲ سال و ۱۱ ماه از افتتاح به ثبت جهانی رسید . سوم مرداد ۱۴۰۰ کمیته میراث جهانی یونسکو، پرونده راه آهن سراسری ایران موسوم به راه آهن شمال به جنوب را مورد بررسی قرار داد و با تصویب اعضای کمیته، راه آهن سراسری ایران به طول حدود ۱۴۰۰ کیلومتر به عنوان بیست و پنجمین میراث فرهنگی ملموس و نخستین میراث صنعتی ایران در فهرست جهانی یونسکو ثبت شد.

قطار تنها همسفر روزهای تنهایی من بود

یک شروع حیرت آور

حامد عسکری
شاعر و نویسنده‌ای که در کمال تعجب عاشق قطار است

رفتن همیشه برای من بیشتر از رسیدن موضوعیت داشته و مسیر همیشه برایم مهم است و به قول معروف مسیرمحورم تا مقصدمحور. چگونه رسیدن برایم خیلی مهم‌تر است تا صرف رسیدن و قطار این نیاز و عطش مرا خیلی عجیب برآورده می‌کند. سفر با قطار انسان را به‌طرز عجیبی آرامش می‌دهد.

حیرت‌آور نیست تو در عین این‌که قطار مشغول رفتن است می‌نشینی و یک فنجان چای در دست به تپه‌ماهورها، دشت‌ها، جنگل‌های دویال قطار زل‌زده و به همه چیزهایی که در کله‌ات می‌گذرد محکم نگاه و فکر می‌کنی؟

من سال‌های اول دهه۸۰ تهران دانشجو شدم و برای رفتن به کرمان و برگشتن، امن‌ترین و ارزان‌ترین و راحت‌ترین وسیله قطار بود. من جوانی آرمانگرا بودم که می‌خواستم با کلمه و شعر جهان را تغییر دهم و غصه همه چیز را می‌خوردم حتی غصه زمستان مورچه‌ها را... قطار رفیق من بود و حداقل ترمی یکی دوبار با هم سفر می‌رفتیم.

به جمله‌ام دقت کنید، قطار یک وسیله‌نقلیه مثل بقیه وسایل‌نقلیه نبوده و نیست. وقتی تو می‌گویی با ماشین یا هواپیما رفتم تبریز این معنای به‌وسیله می‌دهد اما برای من وقتی می‌گفتم دارم با قطار می‌روم کرمان معنای به‌وسیله نمی‌داد بلکه به معنای به همراه بود، یعنی توی دلم و ذهنم جمله این جوری حک می‌شد که من دارم به همراهی قطار می‌روم کرمان به همان صمیمیتی که بگویم من دارم با مرتضی می‌روم کرمان... اتفاقات عجیب و غریب هم کم ندیده‌ام از به دنیا آمدن کودکی در ایستگاه بافق بگیر تا دعوای زن و شوهری و راه‌انداختن بساط جوجه و قلیان در کوپه بغلی و دستگیری یک قاتل فراری در قطار و...(آخ من چقدر سوژه دارم برای نوشتن. راستی چرا تا حالا به نوشتن قصه‌هایم از قطار فکر نکرده‌ام؟)

اولین سفر تنهایی‌ام به تهران بود. قبل‌ترها مثلا از کرمان با ماشین‌های بین شهری به بم و برعکس رفته بودم. شهرهای دیگر درون استانی هم رفته بودم ولی رفتن به پایتخت آن‌هم با قطار لذتی بود که قرار بود تجربه‌اش کنم. حوالی اردیبهشت ۱۷سالگی... نمایشگاه کتاب تهران داشت شروع می‌شد و من باید برای غلت‌خوردن در اقیانوس کتاب خودم را به کرمان می‌رساندم. به حضرت پدر عرض کردم که برای بازدید از نمایشگاه بین‌المللی کتاب قصد عزیمتی چندروزه به تهران دارم و مفهوم لایه دومی این گزاره این بود که سر کیسه را شل کن و کمی وجه رایج مملکت بسلف که بی‌مایه فطیر است.

حضرت یک ربع سکه بهارآزادی را به من داد و فرمود که در بازار قدیم برو پیش آقای مهرزاد و این را بفروش و خرج راهت کن. نوزده هزار و هشتصدتومان ربع سکه را فروختم. سه‌هزار و هشتصد و تومان بلیت قطار خریدم و روز موعود خودم را به ایستگاه رساندم و سوار شدم. هیولای فولادی سبز رنگی که قرار بود زمین را چاک بدهد و بر زمین کویر بخزد و مرا به پایتخت برساند؛ جایی زیر سایه دماوند و البرز. نگویم از تماشای غروب در پهنه دشت و موسیقی صدای قطار. نگویم از صدای بسطامی در واکمن سونی با باتری‌های شارژی. نگویم از لذت چای در رستوران و تماشای تپه‌های زیتونی‌رنگ.

نگویم از شب و مطالعه داستان‌های کوتاه خانم ویرجینیا ولف زیر نور نارنجی چراغ مطالعه کوپه‌ام. شرکت‌های پیمانکار راه‌آهن اشتباه می‌کنند توی قطار فیلم پخش کنند، موسیقی پخش کنند، اینترنت بگذارند. اینها همه خوب است ولی من یقین دارم توی این چند ساعت سفر حالا شما فیلم هم ندیدی‌ندیدی... موسیقی هم گوش نکردی‌نکردی... این روزها توی جیب هرکسی یک ماسماسکی هست که هرچه بخواهد را می‌تواند در دسترس داشته باشد... سفر با قطار سفر تنهایی است... به معنای واقعی رفتن است... بوسه‌های ایستگاه راه‌آهن واقعی‌ترند و اشک‌هایش جانگدازتر... رفتن (با) قطار را حتی شده یک‌بار هم حتما تجربه کنید... کجایش مهم نیست... شما اگر با قطار به هر جایی سفر کنید سفرتان یک شروع حیرت‌آور و هوش‌ربا داشته و مطمئنا اینقدر انرژی خوب از شروعش به شما تزریق می‌شود که تا آخر سفر زیر پوست شما و در رگ‌هایتان جاری باشد و بتوانید در لحظه‌لحظه سفرتان تقسیمش کنید و به دیگران هدیه بدهید.

قطار از هر نوع وسیله نقلیه دیگری بیشتر برای رفتن ساخته شده است

تمام ایستگاه می‌رود

علیرضا رأفتی
روزنامه‌نگاری که صدای قطار برایش دلهره‌آور است

همه چیزهایی که آدم‌ها را می‌برند و از جایی جدا می‌کنند و به جایی دیگر می‌رسانند، هیمشه در طول تاریخ ادبیات، دست‌مایه شاعران و نویسندگان بوده‌اند. در واقع، هر وسیله‌ای که کسی را از کسی دیگر جدا می‌کند، برای همه آدم‌ها وسیله غمگینی است اما گویا شاعران و نویسندگان بلد بوده‌اند این غم را روی کاغذ بیاورند و کسی که سال‌ها بعد آن را می‌خواند آهی بکشد و دمی گرم را از سینه‌اش بیرون بدهد.

آهی که هر بار که عزیزی را در ایستگاهی بدرقه کرده در سینه‌اش جمع شده بوده و نمی‌توانسته برای کسی بشکافدش و حالا با خواندن فلان شعر با خودش می‌گوید: آخیش! همین بود!

می‌خواستم در ایستگاه قطار عاشق شوم

ناصر تو به من بد کردی!

الهه سیدالحسینی
نویسنده‌ای که روزگاری دل و دماغ قطار را داشت

سال سوم دانشگاه بودیم و تعطیلی بین دو ترم‌مان با جشنواره تئاتر فجر همزمان شده‌بود و ما که هنوز دل و دماغ قطار را داشتیم تصمیم گرفتیم به این وسیله به دیدن تئاتر برویم، البته بلیت هواپیما هم از قد و قواره جیب دانشجویی ما بزرگ‌تر بود اما بیشتر از همه این بهانه‌ها، در خاطرِ من قطارها همیشه می‌توانسته‌اند به شکلی منحصر به فرد فضایی رمانتیك را برای عاشق‌شدن مهیا کنند، البته شاید این قاعده قابل اثبات نباشد اما برای من که آن روزها دم‌بخت بودم، چه بهتر از این که از روی یك فانتزی قدیمی عاشق شوم!

من همیشه رویای آن را داشتم که یك روز در ایستگاهِ قطار عاشق می‌شوم.

با خودم می‌نشستم و خیال می‌کردم یك روزی عازم سفر هستم، با تندی به سمت سکوی قطار می‌دوم و میان مسافرهای تازه رسیده و آنها که راهی سفر هستند، چشم در چشم آقای دل خُشکم خواهدزد و در همین موقع قطار سوت‌کشان سکو را رها می‌کند و در حالی که قطار با بخار زیاد از پشت زمینه تصویر عبور می‌کند من از فرط دلدادگی چمدان را رها می‌کنم و بی‌توجه به قطار رفته، زل می‌زنم توی چشم‌های او و با یك جامپ کات سال‌ها بعدش را می‌دیدم که با خوبی و خوشی با هم زندگی کرده‌ایم و یکی دو تا بچه داریم و از آن ایستگاه و تمام ایستگاه‌های دنیا راضی هستیم! به همین سادگی و قشنگی، خیلی وقت‌ها سرنوشت من قرار بود در ایستگاه قطار رقم بخورد!

داشتم می‌گفتم که تعطیلی بین ترم بود و با شیما جدول اجراهای جشنواره را سبك سنگین کردیم و بعد از برنامه ریزی سفر به تهران، بلیت قطار را به مقصد نهایی تبریز گرفتیم تا وسط راه در پایتخت پیاده شویم.

داشتیم با قطار اولین سفر دونفره دانشجویی‌مان را شروع می‌کردیم و کلی شور و شوق داشتیم. سوار که شدیم دیدیم در کوپه با یك خانم مسن تبریزی شریك هستیم. همان اول خانم آذری زبان، آرام و شمرده شروع به صحبت کرد، آنقدر شیرین به زبان فارسی حرف می‌زد که من با این‌که زبان مادری‌ام آذری بود و به آن مسلط بودم دوست نداشتم لذت شنیدن فارسی حرف زدنش را با ترکی صحبت کردن عوض کنم.

یك چیزهایی در مورد آقا ناصر یا به قول خودش «آگا ناصر» گفت که بیرون کوپه ایستاده و قطار جا نداشته و حالا آقا ناصر باید گوشه سالن بایستد و از این حرف‌ها، مخلص کلام این‌که مادر و پسر، دوتایی با یك بلیت سوار شده‌بودند و قرار بود خانم آذری زبان، تهران پیاده شود و پسرش به جایش بنشیند و تا تبریز برود!

همان‌طور که توضیح می‌داد کمی ما را نگاه کرد، از آن نگاه‌های مادرشوهرانه، از آن نگاه‌های خریدارانه، از آنها که من گمان کردم یکی‌مان را برای آقا ناصر پسند کرده و من دلم می‌خواست که آن شخص منتخب می‌بودم که قطار مرا به سمت سرنوشت می‌برد!

بعد از کمی حرف‌های معمولی از ما اجازه گرفت آقا ناصر بیاید ور دل ما توی کوپه بنشیند. اینقدر آگا ناصر گفتنش شیرین بود که من هرچه ناصر باکیفیت توی ذهن داشتم را کنار هم به صف کردم. ناصر حجازی، ناصر عبداللهی، ناصر ملك‌مطیعی و هزار و یك ناصر دیگر و یکی از یکی مقبول‌تر. باورکردنی نبود سرنوشت داشت طبق یك داستان عاشقانه مرا به خانه بخت می‌فرستاد، داشتم با قطار به خانه آقا ناصر می‌رفتم!

به شیما نگاه کردم ولی او سرسختانه با چشم و ابرو مقاومت کرد و زیر لبی گفت:« کوپه خواهران گرفتیم که راحت باشیم، بگیم و بخندیم، کجا بیاد آقا ناصر آقا ناصر؟» شیما انگار حواسش نبود که دست من توی دست سرنوشت قفل شده و نمی‌دانست من آن لحظه با آقا ناصر برای خرید حلقه و انتخاب لباس عروس وسط بازار تبریز بودم. انگار معنی اصرار من را نمی‌فهمید که نمی‌خواهم این سرنوشت رومانتیك را به خاطر یك بگو و بخند خراب کنم.

داشتم به پسرم منصور و دخترم منصوره فکر می‌کردم، به قطارهایی که با هم سوار می‌شویم، به کتابخانه بزرگ توی اتاق کار فکر می‌کردم، به شمعدانی‌های لب پنجره خانه، تقریبا داشتیم نوه‌دار می‌شدیم که درِ کوپه را زدند و صدای آقا ناصر اولین بار در گوشم پیچید! خودم را جمع و جور کردم، چشم‌هایم را مثل لنز دوربین تنظیم کردم تا آن نگاه و آن لحظه جاودانه را وسط چارچوب کوپه، با همراهی سمفونی تلق تلق ریل‌های قطار برای همیشه ثبت کنم، می‌خواستم از اول راهی را که به خوشبختی ختم می‌شد توی ذهنم تا ابد داشته‌باشم که آقا ناصر با یك شلوار پیله‌دار قهوه‌ای وسط در سبز شد و یا... گویان با ادب و نزاکت ظرف غذا را به مادرش داد.

ما سن و سالی نداشتیم اما هر طور حساب می‌کردم آقا ناصر اندازه پسرم سن داشت و به گمانم خانم همسفر نفهمیده‌بود که ما هر کدام‌مان شیرین بیست و سه چهار سال سن داشتیم.

جزئیات زیادی یادم نیست، فقط یادم هست که در همان اولین نظر، شروع کردم به داد و هوار کردن که « خانم محترم! کوپه خواهران گرفتیم راحت باشیم، این چه وضعیه آخه! هِی در رو باز و بسته می‌کنین!» و توی مغزم خیلی بلندتر داد می‌کشیدم که «آخه مادر من، شما با این سن و سال که نباید بچه این سنی داشته‌باشین! اصلا کی اسم بچه ۱۰ساله رو ناصر می‌ذاره!» و از این جور حرف‌ها که با فشار دست شیما روی ساعدم به خودم آمدم که با درآوردن چشم، داشت مرا به آرامش دعوت می‌کرد.

خانم همسفر قبل از رفتنش رو به من کرد و گفت: «قِرشمال!» که در لغت‌نامه دهخدا بی‌حیا و بی‌شرم معنی شده‌است و من همان‌جا به چشم خویشتن دیدم که از لیست مادر آقا ناصر حذف شدم.

درِ کوپه بسته شد و ما همه طول راه را با شیما گفتیم و خندیدیم. خاصیت قطار بود و ما بچه شده‌بودیم، مثل میمون از تخت بالایی آویزان شده‌بودم و کیف می‌کردم و رویای عشق و عاشقی در ایستگاه قطار را از یاد برده‌بودم. اصلا یادم نیست آخرِ آخرش چه شد، فقط یادم هست خانم مسن و پسرش توی کوپه‌ای، یك جا پیدا کردند و مادر آقا ناصر توی ایستگاه تهران پیاده شد و رفت سراغ زندگی‌اش.

هنوز هم واقعا نمی‌دانم مادر آقا ناصر بالاخره ما را پسندیده‌بود یا نه، اصلا خود آقا ناصر کجاست و چه کار می‌کند؛ فقط می‌دانم این وسط سر من بی‌کلاه ماند و دل از عاشقی در ایستگاه‌های شلوغ راه‌آهن بریدم.

شاید ماجرای عشق و عاشقی در ایستگاه قطار، خیالی کودکانه و افسانه‌ای خوشایند باشد اما با وجود تمام چیزهایی که نمی‌دانم، می‌دانم که بیرون از تخیل و تصور من، ایستگاه‌های قطار بارها و بارها شاهد اشك‌ها و لبخندهای واقعی زیادی بوده‌اند و نور چشمانی را از هم دور یا به هم نزدیك کرده‌اند.